

# جهان سوم و جشن بزرگداشت گورباچف

مسعود بهنود

جشن شروع سال ۱۹۹۰ میلادی را اروپائیان بهجشنی جهانی بدل کردند. این جشن بهجهت آن که با فرو ریختن دیوار برلین، آزادی مردم چکسلواکی، رومانی، بلغارستان، لهستان و آلمان شرقی توأم بود، و این یکی از اهداف اعلام شده پرسترویکا (وقهرمان آن: گورباچف) بود، بهدرست نام میخائیل گورباچف را در همعجا همراه داشت. او نه فقط مرد سال که مرد این تحولات و مردتغییر دهنده بنیادهایی است که استالین در پایان جنگ جهانی بنانهاد و در این ۴۵ سال هزاران تن جان خود را بر سر مخالفت با آن نهادند و موازنه جهان براساس وجود آن برقرار بود. آیا این جشن، شور و هیجانی موقتی است که پس از هر تحولی اتفاق می افتد یا یک جشن واقعی جهانی است. مردمی که بیرون از مرزهای آمریکا، شوروی و اروپا زندگی می کنند، آیا بهانه ای برای حضور در این جشن دارند؟ این مقاله، پاسخی است به همین سؤال آخر.

جلسات گفت و شنود آزاد، آزاد کردن زندانیان سیاسی، اجازه فعالیت دادن به ناراضیان مشهوری چون زاخارف، خیرهای داخل شوروی را شنیدنی کرد. در بیرون از شوروی، اما تا دو سالی، تبلیغات محدود بود به سفرهای خارجی گورباچف و وزیر خارجی جذاب و مقبولش شوارندادزه. در حاشیه این سفرها، طرحهای گورباچف و شوارتادزه و هیاتهای نمایندگی شوروی برای محدود کردن سلاحهای استراتژیک نیز نظرها را به سوی او جلب می کرد. اما هنوز جشن جهانی همگانی نشده بود، ماجرای افغانستان و اعلام سیاست تازه ای که در چشم افکار عمومی به معنی اعتراف به شکست و اعلام پایان دوران عملیات نظامی در کشورهای دیگر بود، اولین جرقه را زد. کسی در آن زمان احتمال یک توافق پشت پرده بین دو ابرقدرت بر سر افغانستان، و احتمال آن که بعد از خروج نیروهای ارتش سرخ هم حکومت کارمل بر سر کار بماند را در نظر

تصویرها و خیالپردازیهای مربوط به کودتا در شوروی و شروع جنگ جهانی سوم، در پنج سالی که از صعود گورباچف به رهبری شوروی می گذرد، چندباری بر زبان و قلم نویسندگان اروپایی و آمریکایی جاری شده است. بمنوعی دیگر، سال پیش به عنوان "دروغ آوریل" در یک ایستگاه رادیویی در آمریکا هم، چنین موضوعی، در قالب یک نمایشنامه رادیویی بخش شد.

اما اینک، در پایان سال ۱۹۸۹، و آغاز آخرین دهه، قرن بیستم، به جای چنین تصویری، باید پیشگوییهای نوع دیگری را نشان داد. اینک، در غرب، کمتر کسی تردید دارد که وجود گورباچف و تغییرات و تحولاتی که در سالهای اخیر در دنیا، به ویژه در اروپا به وقوع پیوست، به سود جهان سرمایه داری است.

آنجا که سخن از شخص گورباچف، به عنوان عامل اصلی و طراح این تحولات سخن می رود، حوادث سال اخیر در اروپای شرقی و داخل شوروی، محبوبیت و جذابیت را به اوج خود رساند بطوری که جشنهای آغاز سال تازه، مسیحی را می توان جشنهایی برای او و بهمناسبت او خواند. به جرئت می توان گفت که برای هیچ کس در جهان چنین سطحی از محبوبیت و مقبولیت وجود ندارد. به همین جهت تا نیم مجله پرنیزاز و معتبر آمریکایی برای دومین بار در ۶۵ سالی که مرد (یا زن) سال برمی گزینند، قاعده را کنار نهاده و او را به عنوان "مرد دهه" برگزیده است - بار اول سال ۱۹۶۹ بود که ویستون چرچیل به عنوان "مرد نیم قرن" انتخاب شد. در همین حال یک ایستگاه تلویزیونی در انگلستان نیز گورباچف را محبوب ترین شخصیت جهان خواند، و در همه نظرخواهیها در نقاط مختلف غرب، او به همین عناوین و القاب برگزیده شده است.

اما، تقارن وقایع رومانی و پاناما، این فرصت را به وجود آورده است که در نظر آوریم چنین تصویری، لاجرم به بیایی آن شور و امید می که در این ماهها در سر مردم رومانی، چکسلواکی و آلمان است، نخواهد بود. تصویر مقبول فعلی گورباچف از پنج سال قبل آهسته آهسته در اذهان جهانی جا گرفت. این تصویر پس از اولین ملاقاتهای میخائیل گورباچف با رهبر نامحسوب ابرقدرت آمریکا یعنی رونالد ریگان، در رسانه های خبری غرب، به سرعت جا افتاد. به بیان دیگر نظام سرمایه داری غرب از یکسو و ناسیونالیسم اروپایی از سوی دیگر، هر کدام از جهتی، گورباچف را آن چهره مطلوبی دیدند که می توانست حکمفرمای کاخ کرملین شود.

گورباچف، یک سال اول حکومت خود را به پاکسازی رهبری فسیل شده حزب کمونیست شوروی مشغول بود. پس از آن دوران گلاس نوست (فضای باز سیاسی) در دانشگاهها و مجامع داخلی شوروی آغاز شد. برپایی

نمی آورد. گویی توافقی نوشته در میان بود که از هر رخدادی، جهانیان امیدوارکننده ترین و دل انگیزترین زاویه آن را برگزینند و درباره آن تبلیغ کنند. به آن دل بندند و دل خوش دارند. بطور طبیعی بیشترین سهم از این جشنها و شادمانیها به گورباچف می رسد. و فریاد "گوربی... گوربی"، از گوشه و کنار اروپا بلند می شد. گورباچف نخستین رهبر شوروی بود که مردم لهستان او را می پسندیدند، و با تفرق از او یاد نمی کردند.

هدایت موجهای سیاسی به سمت و سوی که افکار عمومی آمریکا و اروپا در آن هرچه ممکن است "گورباچف" را بیشتر دوست داشته باشند، از دو طریق حاصل آمد: نخست از تأیید و موافقت آمریکا و اصولاً "ستوتیهای اصلی نظام سرمایه داری جهانی. دیگر از اثر وزارت خارجه فعال و برنامه ریز و جوان شوروی که به خوبی مدیریت "جشن جهانی" را در دست داشت. هر از گاه یک تکخال زمین می زد. خوراکی دستگاههای تبلیغاتی جهانی فراهم می آمد.

در حاشیه حرکت هماهنگ و باله مانند دو ابرقدرت که ملاقاتهای بی درپی گورباچف با ریگان (و بعداً "بوش) زمینه ساز آن بود، افکار عمومی آمریکا که همواره از جنگ گریزان بوده، و در چهل سال پس از جنگ همواره از خطر خرس سرخ ترسانده شده، در این جشن حضوری دائمی داشت. چرا که تنها خطر بالقوه زندگی مرده آنها، از صحنه محو می شد. (این خوش خیالی چنان اوج گرفت که در چند جا کسانی چون نیکسون، کسینجر، برژنفسکی و... در صحنه ظاهر شدند تا مانع از آن شوند که سیاستگران و نظامیان نیز در خوش خیالی عوام درگیر شوند.)

اما افکار عمومی اروپا (غربی) که همیشه عمیق تر از مردم آمریکا به مسائل جهانی می نگریسته، برای حضور خود در "جشن جهانی" دلایل بهتری داشت. چرا که گورباچف در کتاب خود از لزوم دادن نقش بیشتر و فعالتر به اروپائیان در تصمیم گیری جهانی گفته بود. جذابیت این نظر، برای اروپائینی که چهل سال است از وحشت خرس سرخی با دندان اتمی، زیر چتر پیمان دفاعی آتلانتیک شمالی حضور دارند، و پایگاهها و موشکهای آمریکایی را تحمل می کنند، و همیشه قرار گرفتن زیر دست مستعمره سابق خود را با اگره پذیرفته بودند، لزومی به تأکید ندارد.

ضمانت عملی اجرای آنچه گورباچف در کتاب خود درباره اروپا نوشته بود، در طرحی که در ایسلند روی میز ریگان گذاشت، ظاهر شد. رهبری تازه کرملین پیشنهاد برچیدن موشکهای اتمی از قاره اروپا را می داد. این عمل برای اروپائین شادمانی مضاعف بود. اروپایی که چهل سال بود که بیم از آن داشت که جنگ آینده ابرقدرتها، در قاره آنها آغاز شود، و باز آنها زیر دست و پای

تضادهای بین‌المللی بروند و قربانی شوند، با برجیدن موشکها و پایگاهها نفسی به راحتی می‌کشید، و به درست، گورباچف را نویددهنده این آرامش می‌دید.

اما به ظاهر، همه آنچه در پنج سال حضور رهبری تازه در کرملین، در جهان رخ داد، مقدمه و پیش زمینه‌ای بود برای ماجراهایی که در سال ۱۹۸۹ اتفاق افتاد، و این خود برنامه کاری شد برای دهه پایانی قرن بیستم میلادی.

در ابتدای سال در آلمان شرقی هونه‌کر (جانشین اولریخت و به همان سختی و تندگی)، در مجارستان یانوش کادار (عامل حرف شنوی کرملین و به تعبیری قاتل ایرمنگی) در رومانی چاوسکو (استالینیست مستقل)، در بلغارستان (ژیکوف آرام و بی صدا و مطیع اوامر مسکو)، در لهستان ژنرال یاروزلسکی (عامل کودتای

آزاد شد. بعد او به ملاقات دوبچک رفت و... تظاهرات و... در بلغارستان نیز ژیکوف استعفا داد و باز، بدون هیچ درگیری و کشتاری، انتقال صورت گرفت. از آن جا، تحول شتاب تازه‌ای گرفت و به خانه "اریش هونکر" که تصور می‌رفت به علت دیوار برلین، آخرین نقطه‌ای است که تحول می‌پذیرد، راه یافت. هونه‌کر همان بود که ماه قبل گورباچف بوسه‌ای چنان جانانه در برلین شرقی و مسکو، بر گونه‌اش زده بود. اما او نیز در دومین روزی که مردم در لایپزیک تظاهرات میلیونی برپا کردند، استعفا داد. جانشین او، از داخل حزب برگزیده شد. اما دیرنپاییده کرزن، که جوانی لیبرال بود در مصاحبه‌ای همه تحولات را پذیرفت، فقط همه را از سخن گفتن درباره دیوار برلین برحذر داشت. حرف گورباچف را تکرار کرد: "این دیوار بنا به ضرورتی به



وجود آمد. هرگاه آن ضرورت از بین رفت. دیوار هم فرو می‌ریزد." آن ضرورت یک هفته بعد از بین رفت. کرزن به مسکو خواسته شد، در برگشت از مسکو دیوار برجیده شد و او نیز کنار رفت. این اوج " جشن جهانی" بود. رسانه‌های خبری تمام دنیا، به هیجان آمده از فرو ریختن دیواری که مظهر صف‌آرایی دو ابرقدرت پس از جنگ جهانی دوم بود، با فریادی همگانی و یکدست در تجلیل از گورباچف و واقع‌گرایی او شرکت داشتند. حادثه‌ای که هیچ‌کس تصور آن را نداشت. ویلی برانت، برجسته‌ترین شخصیت آلمانی در سطح جهان که در زمان کشیده شدن دیوار، شهردار برلین (غربی) بود، به دروازه براندنبرگ رفت. اشک شوق ریزان و در خود، تحول چنان شتابی داشت که جهانی را به مبهمانی مردم برلین دعوت کرده بود. غرب، وحشت‌زده از این حادثه پیش‌رس، می‌رفت تا با زمزمه " وحدت آلمان" خو کند. دیگر کسی تردیدی به خود

نظامی مسکو در ورشو) و در چکسلواکی پاکش (بی‌چهره‌ترین رهبر اروپای شرقی) فرمانروایی داشتند. این ترکیب، با عوض شدن یک مهره (خارج شدن ادوارد گیرک رهبر سابق لهستان) همان ترکیب ده سال پیش اروپای شرقی بود که در سخت‌ترین دوران استبداد برژنف هم حضور داشتند. در ابتدای سال چنین می‌نمود که نحوه عمل برای ایجاد فضای باز سیاسی در شبه جزیره بالکان همان خواهد بود که در سال قبل در لهستان رخ داد. اجازه فعالیت دادن به اتحادیه " همبستگی" و شریک کردن آنها در قدرت، و در عین حال اوضاع را در کنترل احزاب کمونیست نگهداشتن. با مرگ یانوش کادار در مجارستان، صحنه بی‌مدعی مجارستان شکل دیگری به خود گرفت. گروه جانشین کادار، در یک جریان آرام و بدون خونریزی حذف شد. پس از آن همه نگاهها به چکسلواکی بود. آنجا هم باز به آرامی. ابتدا گوستاو هاول ناراضی معروف از زندان

راه نمی‌داد که دنیا متحول شده است. میتران، اروپائیان را به اجلاس فوق‌العاده رهبران فراخواند. رهبر آلمان غربی (هلموت کوهل) با طرحی برای زمان‌بندی اجرائی وحدت دو آلمان به‌واشنگتن رفت. آمریکائیان از همه وحشت‌زده‌تر بودند.

در میان این جشن، اروپای شرقی، دو نقطه از بیاد رفته داشت که هیچ راهی برای پرسترویکا در آن باز نشده بود. رومانی و آلبانی. آلبانی، از همان سالهای پایانی دهه چهل میلادی، داوطلبانه به قسمت تاریک ماه سفر کرده و از صفحات روزنامه‌ها و تلویزیونها بیرون رفته بود. اما رومانی... در آنجا، چاوسکو، تنها رهبر باقیمانده از پیش در اروپای شرقی، با قدرت برجا بود. تحلیلگران مسائل سیاسی، تحول در رومانی را به پیروی از الگوی تغییرات در مجارستان، به زمان پس از مرگ چاوسکو موکول می‌کردند چرا که چاوسکو، استثنایی بود که جز تیتو، کسی از رهبران اروپای شرقی به استقلال او نبود. مگر نه آن که در آخرین لشکرکشی ارتش سرخ به اروپای شرقی حاضر نشده بود سپاهیان خود را بفرستد. مگر نه آن که علیرغم سیاست شوروی و متفانش با اسرائیل روابط داشت. مگر نه آن که حضور ارتش شوروی در افغانستان را، به بیانی، محکوم کرده بود. همه اینها حکم می‌کرد که چاوسکو نه گیرک است، نه هونه‌کر، نه ژیکوف، و نه یاروزلسکی. افتخارش بر آن بود که در دوران جنگ با آلمانها جنگیده و بعد هم بطور طبیعی در داخل سیستم حزبی رومانی اوج گرفته و به رهبری رسیده و ۲۳ سال نیز، بی‌مشکل و مسئله‌ای قدرتی بلا منازع و تیتووار داشته‌است.

اما، ناگهان و در آخرین روزهای سال چنین پرهیجان، حباب تحولات آرام اروپای شرقی ترکیب، رومانی، در غیاب رهبرش - که به ایران سفر کرده بود - از شهری در مرز مجارستان منقحر شد. اجساد بر زمین افتادند که نخستین قربانیان پرسترویکا بودند. در لحظه‌ای به حساسیت یک‌زندگی، چاوسکو، سرنوشت خود را رقم زد. به کشورش برگشت و کوشید مهار را در دست بگیرد. سهل است، در یک سخنرانی تند و عصبی عامل اصلی کشتارها را در بیرون از مرزهای رومانی قرار داد. این همان سخنرانی بود که در آن سخنی هم از سه ایالت بالتیکی و در التهاب (لتونی، لیتوانی و استونی) جماهیر شوروی گفت و ادعای مالکیتی، هر چند کم‌رنگ هم بر آنها مطرح کرد. به بیان دیگر " گورباچف" زانتم کرد و پرسترویکا را عامل مبهم ریختن زندگی رومانی اعلام داشت. ده ساعت پس از آن، در حضور ۱۷ هزار سرباز و افسر روس، ارتش رومانی به صف مقابل چاوسکو رفت.

به بیان دیگر، همان کوششی را که با هزاران خطا و ندانم‌کاری، آمریکا (در هیات اعزام هویر به ایران) در پایان دهه هفتاد

بهار برد، در پایان دهه هشتاد، ابرقدرت سرخ، با تردستی و در نتیجه آگاهی و اشراف کامل به اوضاع رومانی به ترتیبی سامان داد که تحول صورت گرفت. به سرعت برق و باد و همچون سایر نقاط اروپای شرقی ارتش در رومانی هم دست نخورده و دور از آسیب ماند. چائوسکو در اعدای ناگهانی، قربانی مقاومت بی موقع و حساب نشده روی عاملی شد که اختیار آن در دستش نبود.

ماجرای خونین رومانی و کشتارهای چند روزه آن، آنهم در سرزمینی که هیچ جانشینی برای رهبری آن وجود ندارد نیز، نه که در برگزاری جشن بزرگ جهانی خللی وارد نیاید، بلکه، در دیدگاه افکار عمومی حاضر در جشن جهانی، موجبی دیگر برای شادخواری بود. بسیاری نکته‌ها در این میان مکتوم ماند.

آیا داستان رومانی به همان شکل واقعی و طبیعی است که در لهستان و چکسلواکی رخ داد. آیا صحنه، به راستی همان است که رسانه‌های غربی منعکس می‌کنند. آیا در پیوستن چند ساعته ارتش به مردمی که آنها نیز یک روزه متحول شدند چیزی دور از عقل وجود ندارد؟ به ویژه که ۱۷ هزار نظامی شوروی هم آنجا حاضر بودند.

به نظر چنین می‌رسد که یک شتاب انتخاب شده در قیام مردم رومانی به وجود آمد. این شتاب چنان بود که دستکاریهای احتمالی از نگاهها دور ماند. مانند تروکاژ در فیلمهای سینمایی که اگر با دور آهسته (اسلوموشن) دیده شود، آشکار می‌شود.

در یک سوی ماجرای رومانی این واقعیت وجود دارد که مردم از حکومت چائوسکو ناراضی بودند و از دیکتاتوری او دلخون. پس، مردم رومانی حق دارند که بر ماجرا خرده‌بینی نکنند، سهل است دستکاریها و سرعت مصنوعی وقایع راهم به حساب حسن‌های دستگاه رهبری کرملین بگذارند.

اما، ماجرا سوی دیگری هم دارد. سوئی که دیگر نه فقط برای رومانیها، که به سرنوشت تمامی مردم جهان مربوط می‌شود. این زاویه از ماجرا، بیشتر به تصویر آینده جهان ارتباط می‌یابد.

تصویر جهانی که در آن دکترین نیکسون (که به تئوکسیسجر هم شهرت دارد، و از میان دیکراتهای آمریکا برزیتسکی و ونس هم به آن تمایل نشان می‌دادند) اجرا شود. جهانی که در آن ابرقدرتها در باشگاهی گرد آیند و برای یکدیگر بی‌خطر شوند، از جهانی که در چهل سال گذشته وجود داشت، برای میلیاردها نفری که بیرون از مرز ابرقدرتها زندگی می‌کنند، بی‌خطرتر نیست. این خطر و نگرانی، اکنون فقط از لابلای کلمات ارتگا و کاسترو به گوشها خورده است. در این جهان، به ویژه سرمایه‌داری درنده‌خو، با آزادی عمل بیشتری تاخت خواهد آورد.

اگر روزگاری تروود نخست‌وزیر کانادا گفته

بود که کانادا می‌داند هم‌خواه شدن با فیل چقدر گران تمام می‌شود، اینک باید از ارتگا (رهبر نیکارگوته) و کاسترو (رهبر کوبا) پرسید که سنگینی فیل چقدر است. این سنگینی نخست بر آمریکای لاتین خواهد افتاد، پس آنگاه، هیچ سرزمینی و هیچ مردمی در جهان از آن رهایی نخواهند داشت.

این پیش‌نگری یا همه‌تندی و تیزی و نگران‌کنندگی، از واقعیت‌هایی مایه می‌گیرد که تحولات اقتصادی قرن حاضر، و اوج‌ها و فرودهای آن، شاهد و موید آن است. نزدیکی دو ابرقدرت که سوء تفاهمها و دیوارهای عقیدتی بین خود را از میان برداشته باشند، در حالی که از نیروی تهاجمی آنها کاسته نشده باشد، فقط یک حاصل نمی‌دهد که دور شدن خطر جنگ اتمی و انهدام جمعی باشد. این وجه از ماجرا همان است که فعلاً "بیشتر دیده و



تبلع می‌شود. وجوه دیگر این همبستگی را می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱) آمریکا و شوروی وقتی دو بستر یک رویا داشتند، بعضی از ستمدیدگان و ملت‌های تحت فشار از تضادهای آنان سود می‌بردند، و از تعرض آن دیگری مصون می‌ماندند. گرچه هر چه از پایان جنگ جهانی دوم گذشت، چنین عملی غیرممکن شد - در همین ایران، در همان سالهای نخست پس از جنگ، قوام السلطنه با استفاده از همین تضاد موفق به حل مسئله آذربایجان شد. مصدق تقریباً "از همین راه رفت و ممکن شد. اما در لحظاتی ناصر، سوکارنو، نکرومه و سپهانوک نیز از همین راهها رفتند. اما دیگر دو دهه بود که دیگر بازی، میانه نداشت و به سرعت فضای سیاسی کره زمین دوقطبی شد. یا با ما یا دشمن ما.

اما، می‌توان گفت با فراهم آوردن شرایطی، کسانی می‌توانستند به این تضاد چشم بدوزند و خود را از تعارض مستقیم دشمن بزرگ بر قدرت کنار بکشند.

۲) رقابت تسلیحاتی و یارگیریهای دو ابرقدرت، بخشی از توان را به هدر می‌داد و احیاناً "پساره‌ای از خواب و خیال‌های توسعه‌طلبانه آنها را مهار می‌کرد. درحقیقت بیم از یکدیگر مانع بسیاری از تندرویها بود. این وضعیت، فرصتهای نادری برای بعضی از مناطق جغرافیایی جهان پدید آورد.

۳) ترس دو ابرقدرت از تبلیغات و رسواگریهای رقیب، و کوشش برای هر چه بیشتر انسانی جلوه دادن دو طرز تفکر، خود عاملی دیگر بود که در محاسبات و سیاست‌ها به حساب می‌آمد. طرفداری نسبی شوروی از اعراب (در درگیریشان با اسرائیل) و باز جانبداری نسبی آمریکا از مجاهدان افغان، درحقیقت کوششی بود برای رسوا کردن رقیب و جاگرفتن در دل ستمدیدگان و استفاده از نقطه‌ضعفهای رقیب!

چنین پیداست که حوادث اخیر و تحولات شورانگیز این ماههای اروپا، تنها پس از حل مناقشات و ورود دو ابرقدرت به یک باشگاه به دست آمده است. و باز چنین پیداست که راههای پیشین که بر بنیاد تضاد و رقابت دو قدرت بزرگ اتمی، به روی دیگر ملت‌های جهان بسته شده و در بدترین حالتها جهان یکسره چراگاهی سبز و خرم می‌نماید. آیا هجوم نظامی آمریکا به پاناما - که به اندازه یکی از محلات تهران وسعت و جمعیت دارد - مقدمه‌ای برای چنان دنیایی است؟ دلایلی وجود دارد که رد کامل این بدبینی را غیرممکن می‌کند.

#### نتیجه

دهه پایانی قرن بیستم، دهه بهره‌گیری از تحولات و تغییراتی که گورباچف قهرمان و بزرگترین عامل پدید آوردن - یا جلوانداختن - آن است، می‌تواند دهه سخت و پراضطرابی برای مردم جهان سوم باشد. اینک خطری که قاره اروپا را تهدید می‌کند، از سر مردم آن قاره دور شده و در تمامی دنیا منتشر است. مردم اروپا (شرق و غرب) حق دارند که در شادمانی تحولاتی که از گورباچف و پرسترویکای او نشأت گرفت پایکوبی کنند. مردم آمریکا حق دارند که به راه آمدن دشمن قوی پنجه را جشن بگیرند و عید ۱۹۹۰ را بهترین عید ۴۵ سال اخیر بدانند. مردم شوروی نیز، چنین روزهایی را، دست‌کم پس از مرگ‌لنین، به یاد ندارند. اما سؤال این است که مردم آمریکای لاتین، خاورمیانه، شبه قاره هند، خاور دور، آفریقا هم برای پایکوبی و شرکت در جشن جهانی، دلایل کافی دارند؟ به نظر می‌رسد که شرکت مردم جهان سوم، در آن جشن، تنها یک محمل و موضوع می‌تواند داشته باشد و پس.

در سالهای آینده، این حکم قطعیت بیشتری می‌یابد، تنها حکومت‌های برخاسته از مردم، از تعرض و نگرانیهای چالش‌های آینده برکنار خواهند ماند.